

عابدی که پس از سالها عبادت به نوای مرغی دل خوش کرده بود

عابدی کز حق سعادت داشت او
چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود
راز زیر پرده با حق گفته بود
هم دمش حق بود و او همدم بی است
حایطی بودش درختی در میان
بر درختش کرد مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
زیر یک آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او
اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغامبر آن روزگار
روی کرد و گفت، با آن مرد کار
می‌باید گفت، کاخر ای عجب
این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می‌سوختی
تا به مرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال
بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته
من خریدار تو، تو بفروختیم
ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش
همدمت ماییم، بی همدم مباش

دیگری گفتش دلم پر آتش است
زانک زاد و بود من جای خوش است
هست قصری زرنگار و دلگشای
خلق را نظاره او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو
چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند
چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست
چون کنم بی آن چنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم
تا که بیند در سفر داغ و الم

گفت ای دون همت نامرد تو
سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جمله دنیای دون
قصر تو چندست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمدست
با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست
لایق افتادی درین منزل نشست